

خاموشی

بوی ماه می آید
بوی ستاره‌ها
و ستاره‌های دلم
می‌تپند و بوی باد می‌دهند

از آسمان
آبشار نور
به اعماق دره رسیده است

سیلاب‌های نقره
زمین را فرا گرفته‌اند

و من
بر بام شب
در ستاره‌ها چنگ می‌زنم
و اسب‌های سرکش آرزو
در پهن‌دشت دلم
شیشه می‌کشند

نگاه کن
دلم از شادی می‌لرزد
و چنگ من
پر از الماس ستاره است

آه
آرزو
آرزو

تاب گندم‌زاران
در وهم سبز شبانه

تنش لایه‌های باد

در تالاب‌های خیال

و دریائی از باران

دریائی از اشک

دریائی از جنون

شب

شب و دریائی از ستاره‌های ناپیدا

شب تاریک

شب وهم

و پیکره‌ای

که در سکوتِ سختِ سنگ

نقش گم‌شدهٔ خود را می‌جوید

تنها

ستاره‌ای در اعماق

به سرخی می‌زند

و پیکر شب

که در دل سنگ می‌تپد

و ماه بی‌قرار

که در ژرفای تنهائی خود

می‌سوزد

* * *

طرح

سرزمینی ساخته‌ام

زیبا

قشنگ

ملوس

نه آن دورها

همین‌جا

در تبعید

به اندازه یک کف دست

ولی

گاهی بزرگ می‌شود

خیلی بزرگتر از رؤیای تنها و تلخِ اتاق من

البته

شب‌ها وقت خواب

و الی

روزها

همین قدر است که روی آن بایستم

باز یک لنگه پا

* * *

به خاطر تو

از پشت شیشه نگاهت می‌کنم
و به دهانت چشم می‌دوزم
و گوش می‌دهم
تا شاید کلامی بشنوم و از حرکات چیزی بفهمم

دور و برم را صدای بازی بچه‌ها در چمن
و هیاهوی روز یک‌شنبه
پوشانده است

با این حال می‌کوشم بشنوم
چه می‌گوئی

پشت شیشه ایستاده‌ای
و به زبانی که زبان کسی نیست سخن می‌گوئی
و من
جرعه‌ای به یادت می‌نوشم
و هم‌چنان می‌کوشم
صدایت را
اینجا
در این هیاهو
از پس این همه آب و خاک
از پشت شیشه‌های دولایه‌ای که صدا از آن نمی‌گذرد
و از پس روزگاری
که گوشت و پوستی بر تنت باقی نگذاشته است
بشنوم

* * *

یک اتفاق

از دریا به اتاقم

از اتاقم به دریا

غوطه می‌زنم

و در ملافه‌های سپید بی‌انتها

کشتی‌ها و بادبان‌ها را به یاد می‌آورم

از دلم به آسمان

از آسمان به دلم

غوطه می‌زنم

و در نرّمه‌های هردو

در بافت‌های تازهٔ ابر

در اندام‌های تازه و خونین هر دهلیز

چنگ می‌زنم

و می‌آویزم بر تاقیِ آسمانِ دلم

آبی

آبی

آبی

آبیِ نرم و لطیف و بی‌انتها

خونم آبی ست

و پرده‌های بادبانِ دلم

در کرانه‌های بی‌انتهایِ آبی

آرام می‌گیرد

خواب سپید ملافه‌های بی‌کران
در دلم غوطه می‌زند

خواب سپید
خستگی‌های به پایان رسیده‌آبی رنگ
* * *

سر چشمه

بوم بوم بوم بوم
ضربه‌های طبل بزرگ درونۀ تو

بوم بوم بوم بوم
ضربه‌های طبل رگ‌های من

بوم بوم بوم بوم
ضربه‌های طبلِ اعماق وجود کسی که این جا نیست

بوم بوم بوم بوم
ضربه‌های سرانجام
سرنوشت

بوم بوم بوم بوم
ضربه‌هایی که تار و پود جهان را در بر گرفته است

بوم بوم بوم بوم
ضربه‌های دل

بوم بوم بوم بوم
ضربه‌های شگفت‌انگیزِ جان

#

گوش کن

بوم بوم بوم بوم

* * *

چشمه

شعر

تششع سیمن سکوت است
تنهائیِ میدانچهٔ نقره فام ماه
صبر
تمایلی سرسختانه به زیبائی

شعر

باد مدام است
آوائی در خود
زوزهٔ داغ وهم

شعر

تلالو پیکان‌های سوزانِ قطره‌های شبنم است
با کمانی هفت‌رنگ
تا سرانجام
نفیر تیر در سنگرهای خالی درون تو منعکس شود

شعر

سنگر رؤیاها ست
مملوِ حس‌های همیشگی
درگیر خیال
و آسوده از آن
که در خود هم‌چنان می‌پاید
و در اعماق خاک
در تار و پودی که انگار از آن او نیست
خانه می‌کند

در خُفیه‌گاهِ سِردِ حَس‌های عَجیب و غریبِ پیچ در پیچ
بوی ماهِ شعر

در چارچوب‌های کهنه می‌پیچد
و آتشی نقره‌فام زبانه می‌کشد

شعر

گدازه‌ای خاموش است

گردبادی

در پی سپاهی گران
که آسمان را به غبار می‌آراید

کلامِ آخته

که تاریکی را تیغ می‌کشد
تا در اردوگاه سخنوران اسم شب شود

ترانه‌ای

تا تو در خواب به ناله در آئی

شعله‌های اعماق

که تا نیمه‌گاه گلو نرسیده
آرام در بر که‌های خواب خاموش می‌شوند

خط‌هایی یک‌نواخت و تو در تو و پیچ‌پیچ

ضرب‌آهنگی شگرف

در آمدی از هیاهوئی وحشیانه

تندر نعل اسبان به تک

با شاعرانی تازیانه به دست و تندخو

که بر خاک می‌تازند

و خفیف‌ترین آوایِ سحر

وقتی

عاقبت

اسب‌های بی‌قرارِ کلام

در پهن‌دشت سپید دفتر آرام می‌گیرند

شعر

نیازی عاجل است

درخواستی پنهان

متنی از یک آگهی

دربارهٔ انسانی گمشده

در برگِ مچاله روزنامه‌ای که باد می‌بردش

حسی بی‌پناه و بی‌سرانجام

مورمور پایداریِ دلی کوچک

در ابنوه دل‌های خاموش

در روزی تعطیل و دراز و گرم

شعر

غربت نام‌ها ست

بر دفتر یادداشت کسی که مرده است

آوارِ عظیم خواب‌رفتگی ست

در سوزن سوزنِ مورگ‌های مسین و پُر التهابِ سیم برق

در غلافی کُرک آلوده و کثیف

وقتی

زمان مانند یک پیام رمز جلوه می‌کند

حسی بی‌زبان

بر صفحه‌ای از سکوتِ زلال

که از خود
در خود
عطری پنهان می افکند

با پاره‌ای که پیش می‌راند
با پاره‌ای که نیست می‌کند
با پاره‌ای که افسار می‌زند

حس پاره پاره گی
هم‌چون رمز و راز کسی که سینه‌اش
سحرگاه ناگهان
با شلیک گلوله‌ها پاره پاره می‌شود

و تمام ماجرا همین است

چرا که راست این است که شعر
تشع سیمین سکوت است
تنهائی نقر فام میدانچه ماه
و تمایلی
سر سخنانه به زیبائی

* * *

مسافر

می دانی

یک هو می بینی دیرت شده است
و هر کار می کنی به قطارت نمی رسی

(چیزی مثل خواب است)

و همین که سوار شدی
فکر دور سرت هاله می بندد

به این می ماند
که چیزی را جایی جا گذاشته ای

و وقتی رفتی
درست مثل این که جا مانده باشی
مرتب دلت از جا کنده می شود

ایستگاه هائی فرو رفته در دل شب
ایستگاه هائی پر از قطارهای خالی و خاموش
ایستگاه هائی مملو از چمدان های بی صاحب

آه

سرزمین خیالی من

* * *

مصور

دریچه‌ای می‌گشائی

که از آن

این جهان را راهی ست

تا کسی

از آن سو به درونت پا بگذارد

دریچه‌ای صاف و مهتابی

با تصویری برّش منعکس

و تو خویشتن را چو می‌نگری

تصویری مرموز

با آن‌چه درونی ست

بَرّت منعکس می‌شود

تصویری درونیِ

درونیِ

درونی

درون دریچه اما آینه‌ای نیست

و تو از دریچه‌ای می‌آئی که تصویر است

فقط تصویر

بی هیچ قابی

و به اندازه همه هستی

تصویر

* * *

حضور

شب خموش و قصه‌ها به ره
ماه دیوانه بی تاب و شعر در پنجره

شعر

شعر ناب

مغرور و بی مثال

و افسون

از هزار روزن

به هزار سو

افکنده می شود

* * *

از آستانه تبعد

ببین

آیا من دیر رسیده‌ام

آیا آن لحظه ناب را از دست داده‌ام

در چشمانم خیره می‌شوی و می‌گوئی

چرا این‌طور نگاهم می‌کنی

مگر من مرده‌ام

و من با سرفه از خواب می‌پریم

و می‌بینم

تاریکی فضا را آکنده است

و این کابوس مرا از درون تهی می‌سازد

و همین که دست به شانه‌ات می‌زنم

نیستی

فقط لبخند می‌زنی و می‌گوئی

گریه نکن عزیزم

دیر نرسیده‌ای

و من با دلی که ندارم گریه می‌کنم

و می‌بینم تو مرده‌ای

و از چشمانت تاریکی می‌ریزد

اکنون ماه

بی‌صدا

در غبار آسمان غوطه می‌زند

و دود شب

در قامت تاریک میهنی دور از من می‌پیچد

و من

در بستر بی‌خوابی

با اشباحِ شریرِ اتاقِ کوچکم

کلنجر می‌روم

* * *

شیخون

آری

حقیقت این است که شعر
در سکوت مطلق ایستاده است
و تو

غرقه به خون و خوابزده
در حیرتی
که از کجا زخم خورده‌ای

بیرون

نه ماه می‌تابد
نه زمین و نه درخت
نفس می‌زند

تنها شعر

تازه و تر

در سکوت مطلق

بر آستان اتاقت ایستاده است

و از شمشیرش

خون تو می‌چکد

* * *

هجران

هر شب

برای ماه دیوانه دستی تکان می‌دهم

و به بسترِ آبیِ خواب می‌روم

شب‌هایی که ماه نیست

خواب

تا صبح

پشت پنجره بال بال می‌زند

* * *

بهار گرم

پروازی در شب
با سینۀ سپیدی که دیده نمی‌شود

درختی در شب
با جُنْبشی در باد که دیده نمی‌شود

انسانی در شب
با ذهنیتی درگیر تاریکی

و جهانی که دیده نمی‌شود در شب
با چراغان‌ها و هلهله‌هایش

پروازِ جسمِ سیاهِ پرستو را
کدورتی از تاریک همراهی می‌کند
و در سینۀ سپیدش

بی‌آنکه دیده شود

چیزی

می‌تپد

* * *

وهم

با دستانی از باله‌های ابریشم
و چشمانی پُر از آبر
بر آستانه خیالِ بی‌ستارهٔ من ایستاده‌ای لرزان

من از این ظلمت
از پنجره‌های این شبِ تلخ
می‌گریزم

تو می‌آئی در چشمم خندان
بی‌چشم ولی

و چون می‌نگرم
باز ایستاده‌ای به در
با باد
با ابریشم
با باران

من از این ظلمت شب
می‌گریزم اما

* * *

سرانجام

در اعماق تاریکی
چشمان فروزان تو می درخشد
و شب
آب می شود
می سوزد

شب
سوراخ سوراخ می شود از سوزن های نور
از تلالو تراشه های الماس
از تابش ریزه های ماه

ماه و الماس
تکه سُرَبی که بلورِ سینه ترا شکسته است
تکه سربِ مَذاب
تکه سربِ گداخته در آتش کوره دل
تکه سربِ سختِ مَذاب
تکه های شکسته ماه

آری ماه
ماهی که تکه هایش در سینه تو می درخشد
و خاکستر بی نور قاتلینت
در روشن ترین روز
انقلاب

* * *

عقوبت

آه این توئی

که با پیراهن چروک حریرت
بر آستانه مهتابی من ایستاده‌ای
و تاجی از نقره سوزان
بر فراز گیسوانت می درخشد

آه این توئی

که به چیدن «سیب نخستین»
دست دراز کرده‌ای

و دخترانت

اینجا

زیر شکنجه و تجاوز
هنوز تاوان آن گناه نخستین را پس می دهند

و پسران ناخلفت

که هرروز برادر ما هاییل را می کشند

آه این توئی

در خود فرورفته و تلخ
در غم خواهران و برادران سوخته جان ما

مادرِ عاصی

آموزگارِ نخستین

حوایِ شورشی

در این غبار درهم شکسته گی بازت نمی شناسم

آه این توئی

* * *

شکوفه‌ها

پیروز باد اردوی بی‌شمارِ کار
زیرا آزادی
این ارزش بیکران
در چشم کودکی که نان دارد
معنای دیگری ست

آری

برابری خوب است
و انسان شایسته است
سرنوشت خویش را
به دست بزرگ خود بسازد

رفیق من

دست‌های تو می‌سازد
دست‌های تو تولید می‌کند
کار بنیاد هستی ست
کار دوران ساز است

و اردوی بی‌شمار کار

آری اردوی زیبای رهائی انسان
با آرزوها و آرمان‌های زرینش

معنای دیگری ست

آه رفیقان جان باخته‌ام

زخم‌های شکافته

چشم‌های نگران

آه کوره راه‌های سختی

اگر دیوانگان

با جنگ ها و بمب‌های شان ویرانش نسازند
این جهان را پایانی خوش در پی خواهد بود

پس

پیروز باد اردوی بی‌شمار کار

* * *

جنگلی ها

به یاد سیاهکلِ غرقه به خون

خاطره‌های من به رؤیا بدل می‌شوند
رؤیاهای من به شعر
و من از همین جا که ایستاده‌ام
ترا از رؤیاهای و خاطره‌هایت بازمی‌شناسم

سخن گفتن به زبان سبزه و آب
پرسه زدن در خیال مه
و ترا یافتن
و ترانه‌های پنهانیت را بازخواندن
مرا در شعر و رؤیای تو غرقه می‌سازد

آدمی زاده گانی که آشتی و آرزو را جسته‌اند
ترانه‌هایی که در کوه‌ها طنین افکنده است
رویاهایی دوردست و پاک
و خونی که زمین را رنگ زده است

با تو هستم آی
با تو
با تو که جنگل را در آغوش گرفته‌ای
و بر دهانت باران و خونی گل‌آلود جاری ست

با تو که برفراز زمین ایستاده‌ای
و ستاره‌های گداختهٔ سینه‌ات
آسمان شب را می‌سوزاند

با شما هستم فرزندان آزادی

با شما

چشم‌های پر از اشک

صدایم راکه به سختی

از اعماق سینه‌ام برمی‌آید

می‌شنوید

در کوهستان‌های سرسبز

بوی باروت و خون درهم می‌پیچد

و در کوره راه‌های پنهان

ستیغ صاعقه در غبار باران

خفیه گاه‌های جنگل را روشن می‌کند

و من

دیگر صدای ترا نمی‌شنوم

#

سلطه ستم

و اشک‌هایی که جوباران پرشتاب به جانب دریا ست

تنها

امیدی در اعماق

و دل‌هایی که از پس این همه سال سیاه

هنوز می‌تپد

* * *

زخمی

نه

این خون گرم لخته نخواهد شد
خونی که از تاق بی ستون ایوان بزرگ شب می چکد

شباهنگام

هوای دم کرده شمال

طنطنه سیاهی

شبح کلبه های بلند گالی پوش

غوک برکه ها

نفس نفس اقا قیا و بید دیوانه

و خونی که می چکد

خونی گرم

که در آن نعره جگر خراشی نیست

آبی رنگ و درخشان

چون تالاب های نقره

و مرگ

بی صدای ماه

* * *

خفیه گاه

کافی ست به درونت چنگ بیندازی
و آن پاره وجودت را که همواره می‌گریزد
و تن به اسارت اراده تو نمی‌دهد
به چنگ آوری
و از درونت بیرون بکشی
و پیش چشم پاره‌اش کنی
و باز پاره‌اش کنی
و باز پاره‌اش کنی
تا عاقبت

در هفت اندرون درونش
آن چیزی را بیابی
که زبانت را به کام خشک می‌کند
و چشمانت را به سوزشی بی‌سرانجام وامی‌دارد

نه

این عادلانه نیست

چیزی در ذره‌های هوا هست
که سوز دلت را فزونی می‌دهد
و خون را
از رگ‌های ناگشوده‌ات جاری می‌سازد

و تو
غرقه به خون
در خود فرو می غلطي
و در انظار عمومي
با ظاهري تندرست
هم چنان ره می سپري

* * *

دوری

منم
و این آتش خاموش
و نعش این شهید
که در خاطر من به ردیف
تکرار می شود

چون چشم می گشایم
شولای شب در هم می پیچدم
و باد
ستاره هایم را
می روبد

منم
و نعش این عزیز

که ناگهان
هزار خنجر به کام می کشدم

و ستاره ها یکسره خونین اند

منم و این شب تلخ
و بیابان های بی انتهای خاطره ام

* * *

بازتاب

صدای بال بال دلم در تالار سینه‌ام می‌پیچد

ماه

تازه و تر

بر آب سیاه و سرد حوض می‌رقصد

و عطر این پرچین‌ها

سکوت پر رمز و رازی که از پنجره می‌آید

شعله نازکی که از پرش شبکور می‌لرزد

سایه نقره‌فام تصویر عظیم تو

و خویشاوندی من با ماه

همه

حیرت‌انگیز است

بال بال شبکور دلم

ماه خیس را

بر سُفال سیاه و براق بام

به لرزه انداخته است

* * *

سرزمین‌ها

نگاهم کن
نگاهت می‌کنم

جهانی که ترا دربر گرفته است
مرا در خود غرقه می‌سازد

سرزمین مادری من شکل گربه است
سرزمین مادری تو شکل سگ

سرزمین مادری من
دود است
و بی دست و پا در خیالم می‌لولد
و از آن تلخ‌آبه واقعیت می‌چکد

سرزمین مادری من باد است
باد
این بی‌خوابی دراز
که در یک تلاش مداوم
هرگز شکل هیچ مأوائی به خود نمی‌گیرد

سرزمین مادری من آه است
آه
تا رؤیای آرزوئی شود
برنیاوردنی

تا ما از یاد نبریم
که انبوه انسان رنج و کار

هرگز برای مباحث خویش
میهنی نداشته است

خط های تو در توی راه آهن
صدای بلندگوهائی که گوش را می خراشند
و نقشه هائی پر از خط های خون آلود

کاش می توانستم اشک هایت را پاک کنم
و دست های لرزانت را در دستانم بگیرم

سرزمین مادری من و تو
خواب است
رؤیا است
باد است
و در اعماق قلب مردمان بی چیز
در میانه میدان رنج و کار
در خون تپیده است

ما به هم می پیوندیم
و تپش قلب من
با لرزه های اندام بی بالا پوش تو درهم می آمیزد

صدای بچه های گرسنه ات را می شنوم

نگاهم کن عزیزم
من از بطن سرزمین مادری تو می آیم
از اعماق وجود گریان و گرسنه و خون آلود تو
* * *

شاخه گلی با بوسه

برای شوانه به خون خفته ما

این کیست که در این توفان
از گردنه‌های شکوهمند بازمی‌گردد
و پیکر خونینش
نگاه سخره‌های سترگ را به خود بردوخته است

این کیست
که زخم‌های شکافته‌اش
شهر را به آشوب می‌کشد

این کیست
که مردم
انبوه بی‌قرار مردم
با یاد او
با یاد رنج‌ها و محرومیت‌های‌شان
اندام‌های انسانی را
در پیکاری سترگ و کارساز
به نمایش گذاشته‌اند
و تمامی خشم خود را
بر پرچمی که از رنگ خون او ست
به اهتزاز درآورنده‌اند

این کیست که مرگش دل ترا به زخم
و جان و تن مرا به آتش می‌کشد

آه مادرِ داغدیده شوانه!

آه رفیق به خون خفته‌ام

پسرم

هنوز سبزی کم رنگ پشت لبانت

نتوانسته است

کودکی پر از محرومیتت را کم‌رنگ کند

و جای زخم‌های تنت در اشک‌هایم پیدا ست

هنوز بازگشتت را از بلندی‌ها انتظار می‌کشم

هنوز سخره‌های سرفراز مردم

نگاهت می‌کنند

غم مدار عزیز دلم

پیکر به خون خفته‌ات را بوسه باران می‌کنم

و خشم خود را بر پرچمی می‌نویسم

که تاریخش

تاریخ رنج و کار

تاریخ پیروزی

تاریخ برابری و آزادی انسان است

غم مدار پرنده اکم

غم مدار چکاوکم

هزار چلچله در گلوگاه تو خفته است

* * *

سلطه

تاریکی

عبور بی صدای شب است
که از پس پرچین‌ها می‌گذرد

تاریکی

انبارۀ خزان است
با جسمیتی سنگین
که خِشِ خِشِ سکوت را انباشت می‌کند

برگ‌هائی که فروریخته‌اند

صدای آه‌شان هنوز در هواست

و صداست

که از گذر تاریکی برجا می‌ماند

صدا

صدای خاکی که برباد می‌شود

صدای درختانی که بی‌سخن می‌میرند

و ترانه

ترانهٔ مرغانی که رفته‌اند

از گذر تاریکی صدا می‌آید

صدای خواب دارکوب

صدای تنفس مرموز گیاه

صدای گرفتهٔ سایهٔ هوا

اندوه گنگ سنبله‌ای در تن سنگین تاریکی

افراخته

مجسم است

سنبله‌ای زرین
که عبور تاریکی در رگ‌های آب‌گونش
به گوش می‌رسد

آه سنبله زرین

و جای پای صدا
در سیاهی هست
در نقش چکمه تاریکی
که با شتاب گذشته است
و حباب‌های باران بر آن می‌ترکد

می‌شود حضور وهم را
-همچنان که نیامده-
در گام‌های سنگین کسی که اندیشه می‌کند
از پس سایه‌های دراز
در تاریکی سیال ذهن او
شنید
می‌شود سایه تاریکی را دید

شب چنین است

در پس پرچین‌های بلند
صدای سایه سایه‌های تاریکی
در تن بی‌ستاره سیاه شب میهن من
می‌پیچد

* * *

بیداری

درگیر شعری از رویائی
و خواب بر آستان پنجره‌ات می‌لولد
تا سرانجام
چون روح غولی مرموز
به درونت نفوذ کند
و زهرش را به چشمت پاشد
و دفترت را بدزدد

اینک خوابی بی‌رؤیا
تخته‌سنگی در اعماق
خنجری در سینه
و تخت‌خوابی مملو از کابوس

با ریشه‌های تلخ علف
در چمن‌زاران آبی‌رنگ
و دفتر ربوده شده رؤیاهایت

* * *

قربانگاه

آینه

هستی نقش است

بی آنکه بازی شگفت آوری در آن جریان یابد

با سرمای صیقلی اش

و تصاویری که از اعماق به سطح می آیند

تا نابود شوند

* * *

تار من

نگاه کن
از من اثری نیست
و نگاه تو
از تار و پود من می‌گذرد

من نیستم
و پنجره را چون آغوشِ باز می‌گشایم

نگاه کن
من خاکسترم
هزار بار ابرم
بادم

من نیستم
تارم
پودم
و همین است که عشق در من مدام می‌لولد

نگاه کن
من از عشق
نیستم

* * *

در آمیز

من آبی ام

تو سبزی

من بنفشه

تو زردی

من گریه می کنم

تو می خندی

من فریاد می کشم

تو در آبی خواب غوطه میزنی

من راه می روم

و تو چنان به من می نگری

که آب و آبی و سبز و سبزینه در هم می شوند

و ستاره ها آب می شوند

سبز می شوند

آبی می شوند

آه آبی من

سبز تو ام

تو آرزوی منی

من گریه تو ام

و خواب
وقتی نگاه می کنی
از هزار چشمه می جوشد

من هستم
تو نیستی

من بودم
تو نبودی

من بود نبودم
تو نبود بودی

من آه م
تو چشمه های خالی آبی
و خواب را گل آلود می کنی
تا آبی من در سبز بی انتها منعکس شود

سبزینه ام را ببین
که از پس درگاه در آمیزی
به جلوه بلند تو
جهان را رنگ سبز می زنند

#

نگاه کن
ما با هم گریه می کنیم
و بود ما به نبود ما گره می خورد

تا تو از آبی خود به در آئی
و سبز پیوشی
و بخندی
و خندهات سبز آبی شود
و صدایت
در صدای خاموشی‌ها گره بخورد

اکنون بود ما
به خنده و گریه و هلهله می‌پیوندند

#

من تصورم
تو تصویری

تو آبی مصوری
من خالی تصورم

زرد شو
سبز باش
بخوان
آبی باش

چشمه‌ها جوش خود را از سر گرفته‌اند
و شعله‌های آب
آبی و زرد و سبز و ارغوانی
می‌افروزند

* * *